

## نسل نوح گم کرده

سرش را روی میز گذاشته بود و حتی وقتی حضور و غیاب کردم، سرش را از روی میز برداشت و با بی حوصلگی دستش را بالا گرفت. کمی مکث کردم تا اسم بعدی را بخوانم. نرگس که روبه روی من در میز اول نشسته بود، با صدای خفه و حرکات آهسته و غلوشده لب هایش سعی داشت به من بفهماند که پدر و مادر سحر دعوای شدیدی کرده اند و بهتر است از اون سوآلی نپرسم. دومین سال بود که سحر دانش آموزم بود. می دانستم که پدر ورشکسته و افسرده و مادر عصبی و بی حوصله ای دارد. به نرگس با چشمانم اطمینان دادم که چیزی به سحر نمی گویم.

روبه رویم خیلی ها مشکلات پیچیده تر از سحر داشتند که غم عمق چشمانشان هیچ ربطی به سرخوشی های نوجوانانه شان نداشت. وقتی معلم شدم، مادرم که معلم فهمیده ای برای من نسلی های من بود، به من گفت خیال نکن کسانی که روبه روی تو نشسته اند می خواهند آزارت دهند و با لیبازی هایشان تو را خسته و عصبانی راهی خانه کنند. با کفش هایشان راه برو و با اینکه روبه رویشان نشسته ای کنارشان باش. نوجوان های روبه روی من خیلی تنها تر و پیچیده تر و در عین حال عمیق تر از نوجوانی ما هستند. غوطه ور در عصر رسانه و پر از سوآل و پر از برچسب های ناجور که هیچ ربطی به درک کردنشان ندارد؛ پر از روبه رویی با سوآل نسل های قبلی که «نسل ما کی آنقدر پررو و وقیح بود!؟» دقتم را بستم و پریدم روی سکوی پایین تخته و گفتم: «رنگ شب بی حوصله شهر پریده ست/ صبحی به همین سادگی از راه رسیده ست... خوبید؟ صبح پاییزی تان به خیر... امروز درس نمی پرسم چون کار زیاد داریم. کسی از درس های گذشته سوآلی ندارد؟»

کمی ذوق کردند که درس قبل را نمی پرسم و با سکوتشان هم بی سوآلی شان را اعلام کردند.

گفتم: «کتاب هایتان را باز کنید...» شروع کردم به خواندن درس جدید. همیشه اینطور وقت ها که درس با هدف آن روز من هم سو و کمک رسان است شگفت زده می شوم؛ درس، غزلی از حافظ بود که دست من را بیشتر می گرفت تا شاید سحر اخم هایش باز شود و به خانه برود.

شروع کردم به خواندن؛ بچه ها دوست دارند معلم به درس مسلط باشد، انگار بیشتر به او و گفته هایش اعتماد می کنند. کتابم را بستم و ایستادم دوباره روی سکوی گفتم: «به من نگاه کنید نه به کتاب هایتان و سعی کنید اول از چشمان من معنی را بفهمید تا برویم و دل و روده شعر را بیرون بریزیم.»

یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور  
کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور  
ای دل غم دیده حالت به شود، دل بد مکن  
وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور  
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت  
دائماً یکسان نباشد حال دوران، غم مخور

به اینجا که رسیدم سحر با تمسخر و پوزخند گفت: «دوروز؟ والا ما که هر چی دیدیم بر مراد ما نرفت...»  
گفتم: «سحر! ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند... «بنیاد هستی»، می فهمی؟ چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور... «نوح»  
اگه کشتیبانت بود می توانی از طوفان غمناک نشوی... نوح...»  
ملیکا عینکش را داد بالا و خیلی جدی گفت: «حالا یکی نوح را بیاید...»  
نوح کجا بود خانم جان!؟»

جوابش را ندادم و به خواندن بقیه شعر پرداختم:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم  
سرزنش ها گر کند خار میلان، غم مخور

سحر رو کرد به ملیکا و زیر لب گفت: «ما هنوز نوح رو پیدا نکردیم، ایشان می فرمایند «شوق کعبه»...»

بعد بلند گفتم: «خانم! امروز حسن این درس نیست... نمی شود برویم درس بعدی و این شعر روی مخ را هفته دیگر درس بدهید؟»

گفتم: «خب... درس نمی دهم اصلاً... امروز خیلی دلتنگ پدرم هستم... دیروز کشوهایم را مرتب می کردم و نامه ای را که پدرم در سال های دانشجویی ام برایم نوشته بود، پیدا کردم. هر وقت می خواهم از پدرم حرف بزنم، واهمه دارم که فکر کنند چون او مرده آنقدر با حسرت از خوبی هایش می گویم... دوست داشتم با شما حرف بزنم...»

سریع و با شوق کتاب هایشان را بستم و همه هم شد. یکی از وسط کلاس گفت: «بچه ها ساکت! مثلاً خانم می خواست با ما درد دل کند...» ساکت شدند.

هشت سال پیش وقتی پدر پنجاه و دو ساله ام از خانه بیرون رفت و چیزی به سرش اصابت کرد و از بین ما رفت، فکر می کردم تمام خوشی هایم تمام شده. مادرم سال ها بود که با سرطان دست و پنجه نرم می کردند؛ من فرزند دوم از سه فرزند خانواده ام... فکر می کردم که مادرم را هم از دست خواهم داد. آنقدر پدرم در خانه و خانواده نقش پررنگی داشت که مادرم نمی توانست خانه را بدون او تحمل کند... منزلشان را بعد از چهل و پدرم عوض کردند و چیزی از فوت پدرم نگذشته بود که پدر بزرگم، پدر مادرم، هم فوت کردند. و تازه کش و قوس قانونی کشف ماجرای مرگ پدرم و احضار سازنده بالابری که سر پدرم را در محل کارشان به سقف کوبیده بود و کالبدشکافی... آمد و شد و کیل هم سر جای خودش... تازه در روزهای ابتدایی بعد از درگذشت پدرم که منزل برای مراسمی در اصفهان، زادگاه مادری من، خالی بود، دزد به خانه زد. مادرم هم که معلم بودند، مدت زیادی پی از کار افتادگی با مدارک پزشکی بودند و باز نشسته شدند و خانه نشین و در این شهر خاخر و برادری هم ندارند و نداشتند... یکی پرسید: «مادرتان... مگر سرطان نداشتند... چه شدند؟ الان کجا هستند؟»

مادرم الان خوب و سر حال ترجمه می کنند و کلاس دارند، به کلاس می روند، تحقیق می کنند، تحلیل می کنند... ما را مدیریت می کنند و معتمد عده زیادی برای برطرف شدن مشکلاتشان هستند و بر بیماری شان هم پیروز شدند.

سحر گفت: «خانم! فیلم تعریف می کنید؟ چطور بعد از این همه سختی و بیماری؟»  
رنگ خوردم...

هیچ کس از جایش بلند نشد. همه در سکوت مطلق به من نگاه می کردند تا جواب سحر را بدهم.

گفتم: «کشتیبان مادر من در همه این طوفان ها، نوح بود... مادرم قدرتش را از جایی می گرفت که تمامی نداشت و تازه هر روز بیشتر می شد... مادرم از هیچ طوفانی نترسید سحر... خدا خودش گفته ما را پیچیده شده در رنج آفریده... پر از طوفان است روزهایم و اگر کشتیبان ما نوح صفتی نباشد با همان موج اول غرق می شویم.»  
هنوز نشسته بودند.

گفتم: «می توانید بروید...» ملیکا ایستاد و گفت: «جلسه دیگر هم در این مورد با هم حرف می زنیم؟» گفتم: «البته... تازه می خواهم بگویم که چطور حافظا! در کنج فقر و خلوت شب های تار! چون بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور...»

## جاذبه و دافعه دین به ما برمی گردد یا خودش؟

# عید فط سال های برفی

آمنه اسماعیلی  
نویسنده

داشتم کوله بچه ها را آماده می کردم تا به مراسم احیا بروند. هی ساعت را چک می کردم که وقتی برسیم که جوشن کبیر را خوانده باشند و بچه ها خیلی خسته نشوند. راستش این «زده شدن» در ذهنم خیلی پررنگ شده...

هی دو دوتا چهارتا می کنم که بچه ها از آداب و رسوم مذهبی زده نشوند. چند روز پیش نشستیم و فکر کردم که چرا مثلاً برای نوروز و آداب و رسوم پس و پیش از آن بیم زده شدن ندارم؟ چون فکر می کنم که خانه تکانی واقعاً رسم درست و خوبی است که خانه یک بار به قول امروزی ها فرس شود. یا اینکه از حجم بالای دید و بازدیدهای عید که گاهی شبیه خاله بازی است... خب فکر می کنم آداب عیدی که سفر نرویم همین است و اتفاقاً خیلی خوب و درست است که بچه های من سالی حداقل یکبار عده ای را ببینند، با آنها معاشرت کنند و یاد بگیرند انسان ها را دوست داشته باشند.

من پذیرفته ام که اینها آداب و رسوم یک قرارداد قدیمی و میهنی است و خیلی در اجرایش راسخم. حالا اگر فرزند من نظر دیگری داشته باشد می پذیرم ولی نباید اعتقاد به یک شیوه درست را سانسور کنم.

پس چرا آنقدر در مورد مذهب و رسومش بیم زده شدن بچه ها را دارم؟

قابل کتمان نیست که بخش بزرگی از آن برای عزیز بودن دینی است که به آن معتقدم و اینکه میاداد در ذهن طفلم چهره اش کسل کننده و ملال آور شود ولی بخش دیگرش این است که شاید خودم هنوز راسخ و استوار، درستی بعضی آیین مذهب را وجدان نکرده ام و هم اینکه خب عزیز من! فقط حزب باد، آیین و رسومش سخت نیست. یاد عید فط های بچگی ام افتادم... سال هفتاد و شش یا هفت بود. دقیقاً یادم نیست، اما خوب یادم هست که برف خیلی سنگینی باریده بود؛ طوری که بابا گفت بیرون نیاییم تا کمی جلوی در را پارو کند.

خانه یکی از عمه هایم در همان کوچه بود. عمه و شوهرش دو پسرشان و دخترشان دم در ایستاده و منتظر ما بودند. همه تا زیر

چشم در شال گردن هایشان فرو رفته بودند و از فاصله یک متری هم معلوم نبود دقیقاً زیر این شال و کلاه چه کسی است. خلاصه راه افتادیم. کمی که پیاده رفتیم به خیابان اصلی رسیدیم و همین طور تراکم جمعیت بیشتر می شد.

برف هنوز می بارید... متصدیان برگزاری نماز تندتند نابلون می انداختند و روی آن زیلو پهن می کردند که جمعیت به سمت مسجد نیانید و همانجا بایستند.

از بلندگوها صدای «ولله الحمد و له الشکر علی ما هدانا...» شنیده می شد. کمی که به طرف مسجد رفتیم، روی همان زیلوها نشستیم؛ البته دیدیم که نمی شود نشست... ایستادیم... مامان یک پتو آورده بود، پهن کرد زیر پاهایمان... نشستیم... باز نمی توانستیم از سرما بنشینیم... نمی دانم چه شد که پتو هم خیس شده بود. خلاصه نماز شروع شد و من دقیقاً یادم هست که این پا و آن پا می کردم و سرما کف پاهایم را سر کرده بود. نماز تمام شد.

بعدها از مامان پرسیدم: «چرا ما را در هر شرایطی به این مراسم می بردید؟»

گفتند: «باید یاد می گرفتید همراهی کردن با آیین ها و خانواده و به جا آوردن خیلی فرایض فقط برای شرایط مساعد نیست.»

بابا هم آن روز کباب درجه یک و یک جعبه باقلوا برای ما خرید. مادر برای همه ما عیدی های قشنگی خریده بود... هیچ وقت آن نماز برفی و شیرینی بعدش و خیلی روزهای مثل آن از ذهنم پاک نشد. حقیقتش را بخواهید ما هم اصلاً از این مراسم زده نشدیم؛ حتماً برای این بود که هم پدر و مادرم به درستی کاری که می کردند ایمان داشتند و هم نمونه خوبی از یک دیندار مهربان بودند؛ دینداری که تمام روزهایش با مذهب رنگ داشت. حال روزهایش بر مدار تقویم اعتقادی اش می چرخید. روزه مهربان ترش می کرد و نماز هر روزش امن تر... اعتقادی که ما به این آدم های امن و مهربان داشتیم ما را عاشق همین صدا «ولله الحمد و له شکر علی ما هدانا» کرد که صبح زود خواب آلود عید فطر می شنیدیم.

فکر کنم راه زده نشدن امیرحسین و امیرحسن هم همین باشد؛ من بیشتر از دو تا چهارتا کردن برای شرکت در مراسم مذهبی، باید به فکر انعکاس دین در رفتارم باشم که امن و مهربانم کند در چشم کسانی که نگاهم می کنند.

حقیقتش را بخواهید که هم پدر و مادرم به درستی کاری که می کردند ایمان داشتند و هم نمونه خوبی از یک دیندار مهربان بودند؛ دینداری که تمام روزهایش با مذهب رنگ داشت. حال روزهایش بر مدار تقویم اعتقادی اش می چرخید. روزه مهربان ترش می کرد و نماز هر روزش امن تر...

اعتقادی که ما به این آدم های امن و مهربان داشتیم ما را عاشق همین صدا «ولله الحمد و له شکر علی ما هدانا» کرد که صبح زود خواب آلود عید فطر می شنیدیم

